



# ز "مستان" به موسم "زمستان"

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى



تهران، ۱۴۰۱

---

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحق، احسان، ۱۳۶۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: ز "مستان" به موسم "زمستان" / نویسنده احسان اقبال  
سعیدی ابواسحق.  
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۶۴ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۳-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع:  
موضوع:  
رده‌بندی کنگره:  
رده‌بندی دیوبنی:  
شماره کتابشناسی ملی:

---



## ز "مستان" به موسم "زمستان"

نویسندگان: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحق

ناشر: مهرراوش

عکاس تصاویر متن و جلد: رضا مصطفایی

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۳-۴

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نمایر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

□ پیش از الف



کلام و کلمه، این دو واژه را با ساحت وجود انسان کدام میانه است که بی آن بیچ است و بیچ. کلام که توأم  
باید آدم دشمن می افکند و انتهای سگالیدنش می شود دشنام، ترجمان دشمنی کلامی! همین یک همراگر کلام و  
کلمه را باشد تا غایت بر آمدن جان حاکدان کاف شد نوشتی و نیک مآلی اش خواهد بود. براستی چیست  
کیسای کلمه و اکسیر کلام؟  
تا مرد سخن نرفته باشد:

براستی جوهر نمودن آدمی سخن و اندیشه است. اندیشه توان آفرینندگی انسان در ساحتی موروار در مقابل  
بسیئت بیل کون آفرینش خداوندیست. باز و باز به حرمت نهاده می فزون در جان آدم، عاقبتی مگر  
اندیشه اش سزانیست. بی تامل و تولید انسان بیچ است و با نشخوار کنندگان سربه سر. گفته اند سخن نشخوار  
آدمیت، کاش به گاه نشخوار کردن آدمی چون اشتران دراز بود و منفرتامل تار و زنگاری نسراید "هر سخن  
جایی و حرکت زمانی دارد" و نیز "لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود."! "بگذریم. انسان به سخن و کلمات  
روی از خویش بر تارک تاریکخانه می نهد و در بود رفیع و منبع و به گاه نیست شدن بارگابی متناسب با بر (فقه  
سر نشین ب) درخت قامت خیالش از دست و زبان خلق می ستاند.

نخاستن اما با امرشست و ضبط امور معمول و منقول و زلفه بر آدم میانه دارد، یک جور بودن جماعت وار و روان، استعمال واژه سست کج مداری ترازی نوشیروان است در مواجهه با آن کتابت اما با ستن در (ضمه سر نشین دال) و کثودن در (فتحه سر نشین دال) برای آن جماعت یگانه دلشده فاصلد زیخا تا کوه آرات است (کویند که سفینه نوح (ع) بر فراز کوه آرات کنونی نشستن گرفت و ماندگان از جانداران باز شدن راز آنجا آغاز میدند). شعر اما حکایتیست دگر، انخار در خود چیزی دارد برای آن آدم سهراب نشانی که لسان غیب نوحه کبر (فتحه سر نشین ب) دیده از بیداری اش گشت و شروه کرد "این که می گویند آن خوشتر از حسن ایار ماین دارد و آن نیز بهم" آری شعر قالب و غالب را خم (فتحه سر نشین خ) می کند و راه به خم (ضمه سر نشین خ) کوزه می برد. آرمان و خیال انسان را به کلمه ای محقق می کند و صحنه سخت و صعب حقیقت گزنده و خرنده را را کرده می سراید "خدایا! اگر به کام من جهان نگردانی، جهان بسوزانم!" و نیز مشوحتگان به کجاده می ابن السلام را به کرشمه و نازش بالش پرین قیس عامری می کند، کجا دیده اید چنین نشم لکب خالین پر خیال را؛ برستی که شعر نیای سینماست و هنر؛ هفتم مکر پرواز خیال زنجیر کسته نیست؟

روزی پیش تر از این روز کسی سینما را بنگاه رویا فروشی خوانده بود. چه توصیف مدحیاتی، آری سینما رویا فروخت. آدمیان را رویای پرواز و بی مرگی، ثروت و کنار، فراهم ساخت و اگر خرابار نخیل و همه نیستند شاپور دزد دست! لیک خرما خوری آن دیگران را که دیدن و زیستن توان و "وصف العیش، نصف العیش". شعر نیز چو مان سینماست. ناممکن باد آن ممکن می شود، رویای جوانی و استمرار لذت به



نامی همیاست.

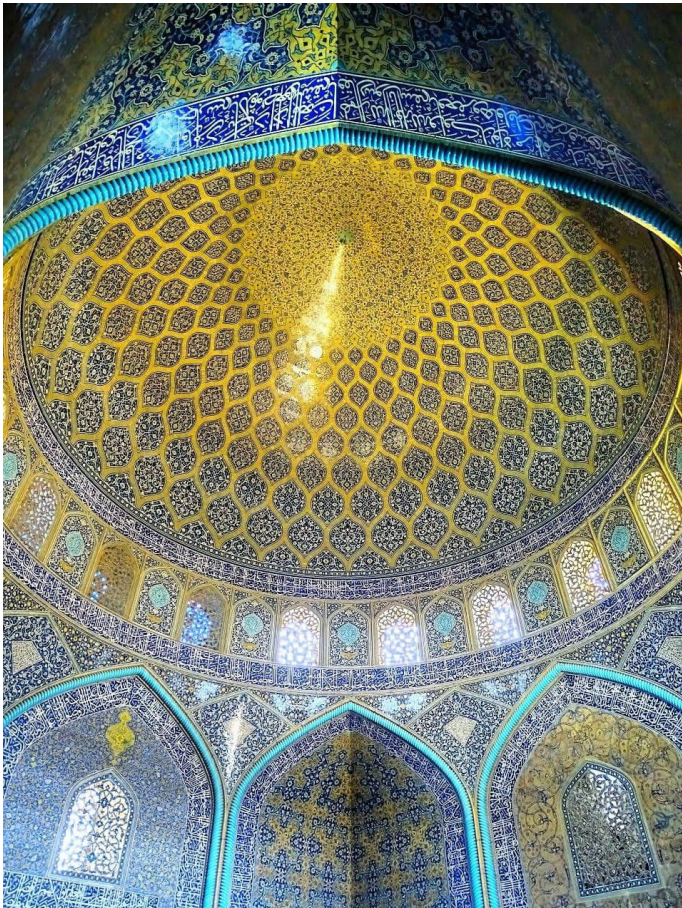
اما شعر تنها در ریوایی ماند مثل همان سینما، کوزه و نسخ دیگر می یابد و گاه زمینه با مهر و زمان نسخ و در گنج می شوند و زمانی باز سب بر می آورند. شعری تواند بیاموزد، تاریخ بگوید، نوحه گری کند و دیگر هم، همه اینها را به ضربی که بر جان نشیند و چرا شعر این سان عزیز است و حیب (گریبان مقصود است) شاعر بر احسان؟ شعر کیاب است و در دهان هر سخن لب یافت می شود و نه هر لب شگرمی حلاهل فروش! شعر را بعضی آدمیان می توانند عرضه دارند و چنین است که در هر بار و بارگاه راه دارند و بر جای ماه مجلس می نشینند. شعر و شاعری را بار جندی و حکمت میزند است. شاعر را حکیم می دانند و فرزانه و برستی چنین است. می توان نکته بینی، نغز خوانی و حتی نغز خوانی خیام، سگسپیر، حافظ و البته شیخ اجل را شنید و نخواند؟ خاک بر دهان باد کوبی گلاب اندود کردش نام برد از این فرزانهگان...

رویا فروشی تنها به آرزوهای هول و سترک نیست، آدم اهل نظری خواهد دیگر برقراران بر زمین را به زبان خود تعبیر کند و معنا سترشد. برستی نام دریا، اقیانوس و برکه را آیا خود آن آب ها گزیده اند یا آدم بسان فرزند بی اراده بر آن برای طبع و سهل خود نام نهاده است؟... در شعری توان با آب سخن گفت و صدای پنجره را شنید... صخره را به دل یار نسبت داد و ابر را به گریه مسم کرد و کسان بر این اسباب صله فشانند. "ببار ای ابر به بار بادم گریه کن خون بار... به یاد عاشقایی بی مزار. " ابر در انقیاد نام و تمام آدمی! کدام وادی را چنین پادشاهی نامشروط است که عرصه می چکامه؟

این جا ما سخن کرده ام از یک سیر در خویشتن و سفر به پس کوچه های خیال خویش تا مگر فتح جان  
شیرین کردم و باز به سان سزار رحم آورم و خویشتن را بر خویش و جانان به کنم...  
این خطوط برای آن است تا گاه شکستن سرحد عادت و تکرار ردی و نشانی برای گمشدگان دشت  
بی نا تو ربانند... بهمین. بهمین

دکتر احسان اقبال سعید

یک نفس تا دست افشانی پیش پای قراول پاییز، مهربانو



□ ز "مستان" به موسم "زمستان"



باز نمی‌دانم به کدامین سبب باورم نیامد که غزالک را رمیدن از چشمان عاشق‌گزین باشد. مگر چشمان غزال را عتاب و خطاب برآزد بر دلشده‌ای که گاه به سان طفلکی چموش سنگی بر قطاری می‌افکند؟ و نمی‌داند "سنگی بر گور" خویشش می‌تراشد... بتراش و باز بخراش. روزی کسی غمین از ابرهای تیره‌ی آسمان زمین خواند "جانم به خرامشت و گردش چشم‌هایت گره بزن! گردش گوی کهربایت را هزار دور زمین و دوران زمان ارزد... داوینچی در گور خفته است و فیلسوفچه به سان نیلوفری در باد در آستان غزالک استاده تا مگر وجود شمعین مسافر ختن حاجت روایش کند. تاریخ باز تکرار شد اما این نوبه آهو ضامن نمی‌خواهد که خود باید ضامن شود برای آنکه شرح شمع شدن نگاشت و در فاصله و به گاه اسارت خیال چون شمع شرحه شرحه است."

شمع آجین بازیگوشی خویش است این کورچشمی که به ماه ربیع روزه‌ی چشم غزالش را افطار نیست....

\*\*\*

به خطوطی کوتاه و نافذ آنچه بر جان رفته بود را در حکم "العاقل یکنفی بالاشاره" در پیش نهادند و مرا به سان قطاری سریع‌العبور و تماشگر شهر فرنگ تا وادی زیبای زمان‌های اگرچه نه دور اما مشام‌نواز بردید رسولان روزگار سربین...

نمی‌دانم حزین مهیب و غریبی بر جان و در خیالم چون سپاه مغول لانه کرده است. کاش می‌شد نوار را از اول باز در پخش قرار داد... کاش بشود باز تاریخ را از انتهای کوچه خواند و کاش این ردا را باز استاد خیاط از نو بدوزد....

بغض غریب و نازک خیال کبک مرام طاووس نشان در پیش چشم... اکنون آذرین ماه است یا شهریور از میانه گذشته؟ ماه مهری در پیش است یا ....

\*\*\*



موج آبی عشق را، صخره دشوار ساحل (کسره زیر انداز لام) فرود در  
پیش است

جهان صخره‌ها و صخره‌هاست

موج اما ارتفاع را به آغوش کشیدن صخره و صخره نگرفتن عشق  
آزمود و باز پیمود

نقش موج بر تن ساحل ماند و آدمیان سامری کیش ساحل را با  
سائلان (کسره زیر انداز نون) سامرا مرام (کسره زیر انداز میم) موج نشان  
چه کار؟

کلیمی بر کوه طور، طیوری در سیر عنقا، سیمرغی پرگشوده بر بالین  
تهمتتم آرزوست.

اقبال ماهوری نگاشت "موجیم که آسودگی ما عدم ماست"

\*\*\*



در این جهان کسی هست آیا که معنای جهان من شود؟  
تو کیستی؟ که می‌توان بی پل به عمارت چشم‌هایت پل زد  
تا خاطره سفر کرد و ور خواب تو را دید  
دیدگانت آستان تو سل اند و نسیم وصل  
در حصار خیالم به بندت می‌کشم  
به حبس ابد دستهایم دچاری  
کاش می‌شد سینه را لبریز هوایی کرد که دمی در آن دم گرفته‌ای،  
صاحب خوشترین نواها! پرنده خوشخوان بامدادان.  
آمدی تا مرا از یأس خویش مأیوس کنی؟

\*\*\*

بر گذر بی‌گریز ریزه‌خوار آبخاری هستم که به یگانگی قدم بر تن تفتیده  
خیالم نهاده است.

بی‌هوا در هوایش به اقلیم قلم لغزیدم.

سرانگشتم بر خویش لرزان است کین بار گران را آیا توانم نامش بر  
قلم حادث کنم وز حدود حادثه تن به در برم و پیکر به ساحل  
خوشخاطری فکنم؟

\*\*\*



اقبال که سعد باشد و طالع طلایی بی رنج ریگ حجاز حاجی می شوی  
وجودت همه هرم هیئت ستاره گونش  
در همین نزدیکی زیارت آن ضریح می کنی  
استاده برجا و پرخروش  
زیادی حاجتم را به تردی طرهات حلال کن  
صاحب طاق کسرای خیال

\*\*\*



سرفه‌ها این روزها به صافه است، با هر دانه‌اش مشتی انسان را می‌رماند  
تا تنها شوی و حزین نوا در خیال کوک کنی.  
مومن را به کفاره روزخواری گفتاران شراب حقه می‌کنند.  
کدامین شهر است اینجا که سهره (به قدر کرم بر سین نقطه بیفکنید)  
شروه می‌خواند برای شب زنده‌دارانش؟

\*\*\*

محبوب بی‌پایان، هر داستان را ختام است و داستان شما را نه  
هر آتش سوزان را آوار عادت است و عشق شما را نه  
هر آهو را کمان و کمندی زپی است و شما خود کمانی...

\*\*\*

برگ‌های کاهی، شادی گاه به گاهی

و

اوراق روزنامه‌ای کاهی

انقراضم را در بی‌رحمی چشمانت به چشم سرکشیدم شوکرانم

و

باز خواندم

برگ‌های کاهی

امان از شادی‌های گاه به گاهی

و

اوراق گرگرفته‌ی روزنامه‌ای کاهی

انقراضم را در شب چشم‌هایت بی‌تفاوت بنگر!

\*\*\*



من در آرزویت، تو آرمان دیگری  
کسی در پی کسب ما، ما کاسب رویاهای دیگری  
همه سارق ابتهاج دیگری  
بفرمایید نان و جنون!  
شراب سراب را در مشک میل می کنید؟

\*\*\*

نمکین مگیلان صحاری سوزان؟، شود شما مغپوش ما لشکر مشکوک  
شوید؟

زی آیم در کویر تا چشم‌ها بشویم مگر دگر نبینیم...  
نجوایی ما را کفایت از این نجاری پینوکیوساز

\*\*\*

شود آیا جمعه‌ها را ابتر کرد.

تصویب کنید شنبه از صبح جمعه آغازیدن گیرد.

نشنیدم کسی جمعه عصر عاشق شود.

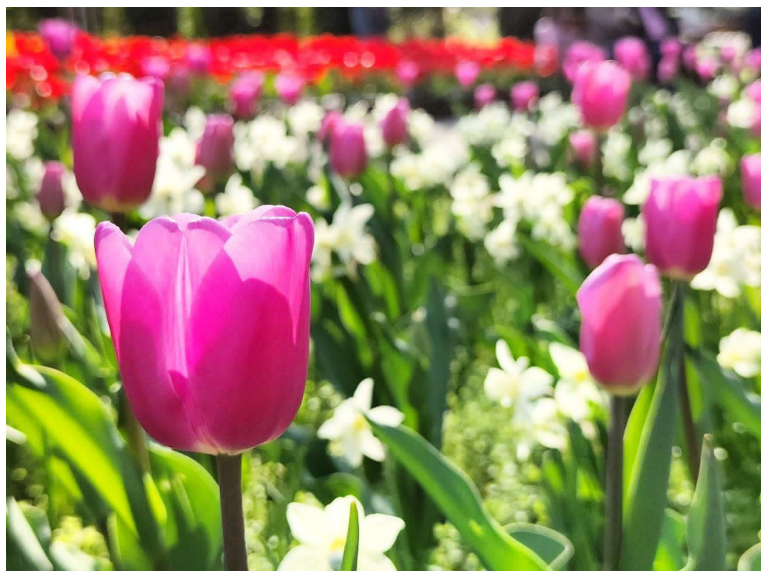
غنچه‌ای لب وا کند و پرنده آشیان گیرد.

بر دستار شرمینم گرد این راه دراز بتکان...

تا پایان دام دنیا ز خاک کویت مهر مهر خواهم ساخت برای سجود

مگیلان.

\*\*\*



بسان لاله گونان خاک آبائی، سرخ فام و زیبایی  
سربزیر از شرم حجم زیبایی  
لاله واژگون عطراگین دمان، روزگار باغبان همه نوشیدن شهد انتظار  
است.

بسان علف هرزی بر آن شرم روی زیبا کنام کرده‌ام مگر حجم  
فتادگی‌اش روی تا آستان خاکی بوسه بکشاند...

\*\*\*



حتی خودت خیالت را از خیالم گرفتن نتوانی  
که مالک آستان حضورت من بی سپرم  
سپر انداخته در نخجیر سپهر ساحت استاده‌ام...

\*\*\*

ندبه انابه‌هایم عتیم مکن که سر بر سینه سنگی ات نهاده‌ام  
بشنو که یهودای تو بازآمده تا از مسیحایش جان بخواهد  
به شانه‌های ستبر از ارتکابم تا جلجتا به جان می‌بویمت  
بیا بر تپه‌ها نوای داوودی سرکنیم  
دیوار میان من و تو کاغذیست...

\*\*\*

براستی آدمی را غایت کدام است و مجاز و حقیق کجا؟ بیابان تلخ است و  
سبزه‌زار خوش؟ کاش می‌شد نادیدنی را دید و تا وادی طلب سفر کرد...  
از جسم گذشت و بر جان و جانان رسید و جان داد...  
اسماعیلم! ذبح حقیقتم نما ابراهیم گلستانی. مرا پیش پای گلرخی  
خونین جامه گردانید مگرم با لاله‌ها هم قبیله شوم... کجاست قبله و  
قبیله‌ی یار یگانه؟

\*\*\*

پاییز جامه بدرید و کمی مانده به جان دادن تابستان از روزن خیالم نزول  
برگ نمود...

دمی پیش تر خش خش فرزندان سیاوش مرام پاییز را زیر گام‌های  
لرزان و بی‌لگام خویش نفس کشیدم.  
سالهاست نوحه‌گر فصولم و مظلومیت پاییزم دل ریش و جان پرریشه  
می‌کند...

پاییز ردا می‌گسترده به زردی، تا عاشق آدمیان رد خود را بر جانش  
بگسترند و در تورق بی‌امان برگ‌های تاریخ به سان پانویسی در حاشیه  
محو نگردند.

پاییز یاور است تا ردپا به همراهی موسیقی شکستن جان برگ بماند و  
بپاید...

براستی کدام فصل به بذل جان نذر "آب خضر" آدمی را روا می‌کند؟



به چراهای پرتکرار ما را آختید و چرا مگر رسم تعلیف استر و اسب  
نیست؟

براستی آدمی به تالیف معنا می‌یابد و آن دیگران به تعلیف...  
میانه را که بنگری تلطیف است که دست آدمی را بر شانه و لب به  
کرشمه وا می‌کند...

حوا! این کف پای ما... ترکه انار بزن که خونین دلیم خود...

\*\*\*

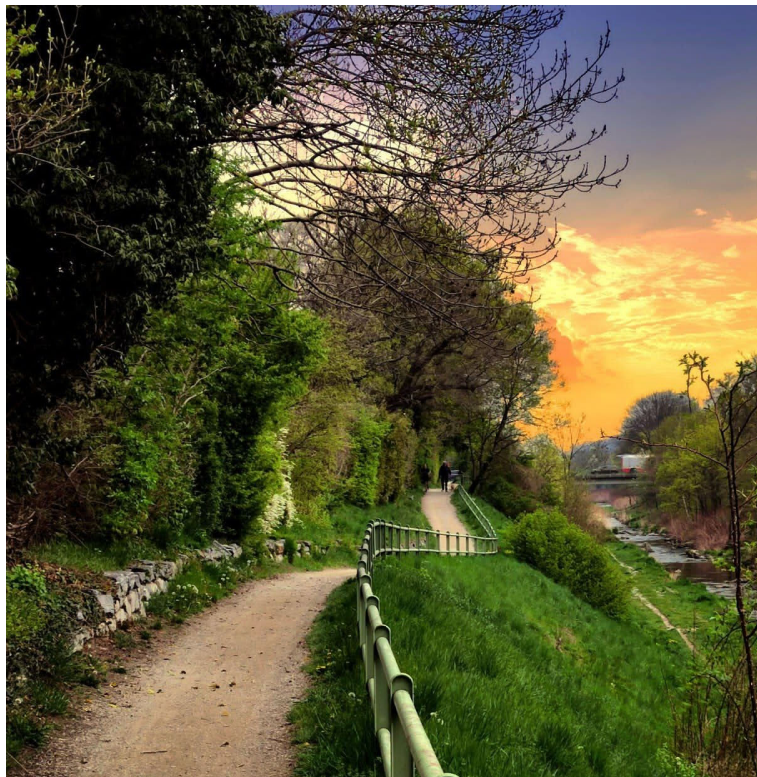
این غروب طعم غم نمی‌دهد  
واژه‌ها را باید شست

جمعه مجال پایکوبیست و شب آغاز بیداری

من به بار بر شانه‌ی واژه‌ها تردید دارم

بار از دوش گاف بردار تا بوییدن یک گل سرخ کاف زیستن کند...

\*\*\*



وین کاروان انتظار کند می‌گذرد

وہ کہ تاب دمان دم کرده‌ی صحاری بی تو طعم کندر می‌دهد.  
کاش ناقه‌ام راه به کربلای چشمانت برد.  
ساکن خیمه‌ی شب دهمت خواهم بود...  
وہب بی سر نصرانی‌اتم صاحب نصر سینه‌های شرحه شرحه...  
این نثرنویس شعر فروش را تا آب و نہ سراب ببر...

\*\*\*

جان می‌دهد این جا برای از تو نوشتن  
گلم صلا دادهای بی گلت قلم را جان هست؟  
در بهار و گلزار عاشقی واجب عینیت و حجت شرعی  
ناشқан را حد زنید و حبس کنید  
کاشق اعتبار بهار است و سیم سوم تار  
و  
فارغ اهل خطا و بی‌خدا

\*\*\*

و در این لحظه!  
همین آن به کنارت چو یکی چاک گریبان به فغانم  
و ندانم که چه حکمت به فغان است مگر لحظه‌ی دیدار؟  
تو چه‌ای یا که که‌ای کو من دل‌باخته را شمع مرام است.  
که در غیبت و عسرت و حضورت همی آب شدن انجم (انجام) کار  
است...

\*\*\*



شاعر زاده می‌شود و جهان رقصان ولادت  
کلمات بی‌صله پیام‌آور صلحند  
خطوط آغشته‌ی رنج و مهر بنی‌بشر بر تن خونین خویش  
شاعروشی بلبل زبان به کرشمه‌ی کلمه سرود  
"کار آدم ز دست بشد"

\*\*\*

خاطر پر خاطره  
بی‌پرسش  
به گاه سکوت سرریز فریاد  
دمان دم فروبستن است و نگاه کردن  
سخن مگو که نگاه را با شاعری میانه است و کلام را با کلمه...  
این روزها کلمه را ارزی می‌فروشند... عرض خود از کف نده که  
جماعت کف بر دهان حیران بهای دلارند تا محو سیمای دل‌آرام...

\*\*\*



قبیله‌ای به مرارت ریگ حجاز حاجی می‌شوند.  
گرد تو گشتن تمتع است...  
زکات زیباییت نگاه و تماشاست  
خمس خیره نگاه کردنت انگشت اشاره‌ام...  
دریغا! سعدی سینما دیرست خفته تا مفتش چهارانگشتی‌اش شوم.

\*\*\*



فریاد آلودگی صوتیست

لودگی بیاور

کلمه کلوخ است

دلمه بیاور

قلم ممد حیات نیست

قلم مقوم بیاور

\*\*\*

دریند شانناژ شوفازم

او آب داده است

بابا نان...

و من وا داده‌ام

\*\*\*



دل باران نرم است.

بر زمین آمده تا تماشای حضور تو کند.

و پس از آن به زمین تا به گیاه، بر بخواند همه آیین حضورت

و گیاه رسته به باران که مگر

زیر پای تو معطر گردد...

\*\*\*

شب جان می‌دهد برای انسان شدن...

چه راز است در این بی‌خورشیدوش کو قرارش به خیال رسیدگان

وادی ایمن می‌ماند؟

شباهنگام انگار آدمیان در بسترهای نمود خفته‌اند و انسان‌نامه نامور به

خموشی انکراالصوات به نرمی تن طاووسی زمزمه می‌کند...

زمزمی ز خیال شب زنده‌دارن می‌جوشد که خود ضماد است و آن

چیز دگر...

چه می‌شد اگر آدم هوایی نمی‌شد؟

کاش می‌شد شب را به کدورت صبح عادت داد...

\*\*\*



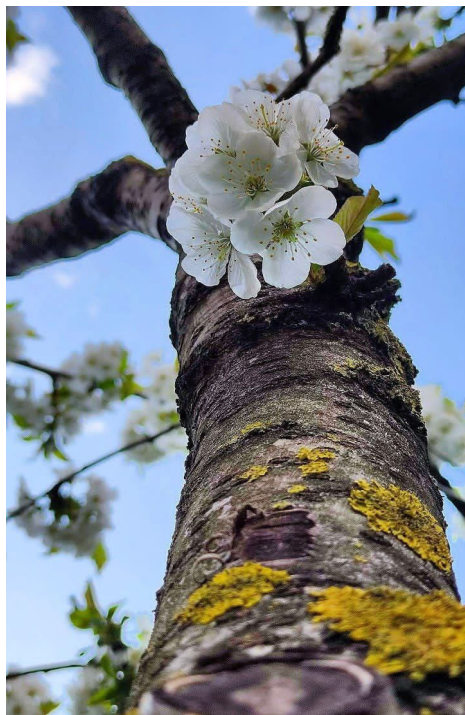
باران نیامده یال دلم خیس است.  
توسن سرکش خیالم امرداد زیر باران است.  
گمانم ابر دلش آتش به منال زده باشد...  
میان جان و باران کدام سر به مهر است که چنین توسنی گزیده‌اند؟

\*\*\*

رستن (ضمه سرنشین ر) و رستنی (فتحه سرنشین ر) را بافته‌ام به تار لطف  
خیال...

مگر قافله‌ی خشک لب بودن را ز سخت سنگ دریند بودن‌ها برهانم  
تا بگوید آخ!!  
آدم شدم، اسیر نه...

\*\*\*





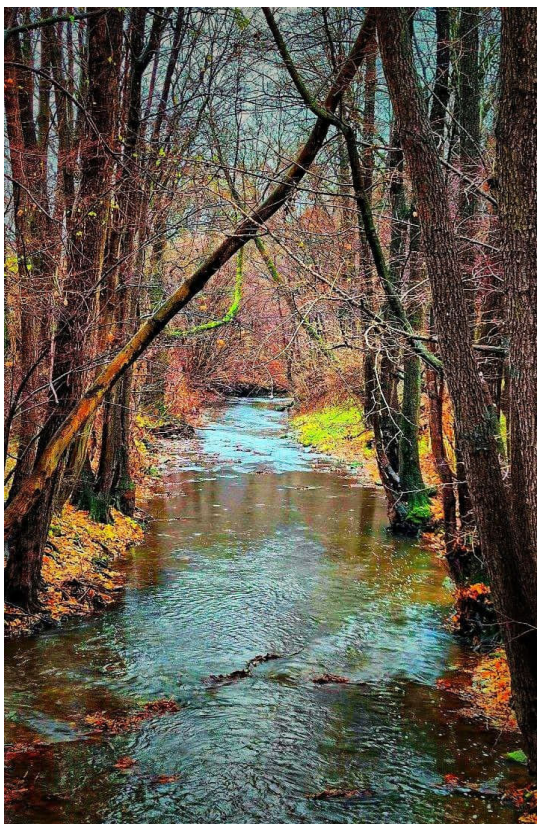
حقیقت تویی، مجاز من!  
قدغن منم مجاز تو!  
تلخ چو قهوه‌ام، قند پارسی تو  
شیر بنگالم، آهوی کشمیر تو  
سر کشمیر جنگ بالا نگیرد؟

\*\*\*

پاییز را دیدم ردای میانه‌ی مرداد در تن!  
گفتمش به کشتن خویش برخواست‌های معشوق برگان زرد و زردرویان  
عاشق آیا؟

پاسخم آمد در زمانه‌ی خورشید سرد و شب سپید، پاییز گرمم تا  
مگر به حرم خش خش برگ بادم تازیانه نوازد....  
تلخندید و گفت بادها نسیم‌اند و شمیم شتا و دیگر تا مجالی دگر...

\*\*\*



مهر قراول پاییز است و علمدار شقاوت بر آستان درخت (کسره طفیلی  
ت) نوحه گر بر پیکر برگ  
مهر را با چنین موسم کدام میانه است؟ مر نه این کو قراولان پیکان  
فتح اند و نه قدح؟  
عاشقی برگ و زمین را حلاوت کدام تغزل تواند معنا کردن؟ مهر  
هلهله خوان وصل رگ برگ و خاک است.  
عادت درخت را باور مکن که دیربست سروان جهان بی ثمرند و  
فسونگر  
درخت گوبلز (رئیس تبلیغات آلمان نازی و واضع تئوری "دروغ  
هرچه بزرگتر، باورپذیرتر") پاییز است، نازی را بگذار و ناز را نه....

\*\*\*

پاییز در سرا به ناز آرزوی صدای شاعر داد و آب و چکامه را آن  
برگریز خویش خواند و باقی همه خیال...  
پاییز انگار خیالیست کو دگر حقایق چونان خیالی از خیال خلدینش  
گذری می کنند...

\*\*\*





زرد رد سوگ است

و

برگ خشکیده‌ی بیابان بی آب و سراب

سراب دهید در کام نباتان بی شاخ

و شاخداران بی شیر...

\*\*\*



پاییز اشک و شک  
مهر گداخته چو تیر  
تیری نه از ناوک نگاه و چله زمستان  
کوهساری خورشید نیمه جان در جیب  
و گریبانی گشوده برای کنجی بی گنج و بریده ز رنج  
\*\*\*



در آستان صاحب قلم خمینم (فتحہ سرنشین خ) و مشق‌های آن یار را  
هجا می‌کنم تا مگر آبدیده‌ی چشم آن خسروان پرهیز از شیرینی گردم.  
قلندرا! سلام و باز لام سلام پای لنگ ماند و شرمخویی پیشه کرد در  
پیش پایت که این دیدگان عالم سوز و آدم ساز را با چو منی لام نام و  
بی‌کام چه کار؟ گفتمش این چشمه حاتم است و طلایی،  
آستانیست برای دلخستگان و آشیانه‌ای برای سیمرغان زمینی! باید  
خاکسار شوی و آموخته‌ی دستان و دستار پر عاطفه‌اش کین جا راه  
آسمان از گذر خاک گرد تنش می‌گذرد....  
گذر لوطی صالح انگار گرتنه از مرامت برداشته‌اند، میان لوطی و  
طوطی به قدر باران و تگرگ فاصله است.... صالحی و سلامت انگار از  
روز الست حمایل قامت طاووسینت گشته، مرزهای مردانگی را چنان دگر  
کردی که چشمت غلاف خنجر مدعیان عیارست.  
این خطوط کم از آن بسیار و جرعه‌ای از ابشاران حضورت بود و به  
قدر گلیم این درویش نه قوت وجود آن قلندر...

خطوط نازک آرایتان انگشت بردهان و گرد(کسره طفیلی گاف) چشمم کرد. گرد (ضمه بر فراز گاف) وادی چشم و نشمی، قلمین نگار نی تراش آخر قلم و خیال چگون اینسان به خرامیدن اسپ سپیدبال، توسنی و دلبری پیشه می کند؟

براستی قلم می زنید یا آیه عاشقی کتابت می کنید در کتاب مقدس حضورتان؟

پایم بر زمین سخت تر شد کآیا این سخت دهان آدمیست یا گلبو فرستاده ای نازل شده بر اهل زمین؟ براستی وادی حیرت است و هرم و هراس صحن دلدادگی... آری اما این سرا را وادی رسیدن تا کوه طور و کعبه معهود خوانده ایم ما کو "در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش ها گر کند خار مگیلان غم مخور..."

جنس غم در واحه ی عاشقی بر واحد نفس های آدم اهل دل است و صاحب انفاس. مناره ی این مسجد را غم اهل نظر بر فراشته و آبش آب چشم منتظران است.

انگار توصیف غم اینجا همان است کو "ببار ای بارون ببار/ با دلم گریه کن خون ببار" وین باریدن، نالیدن نیست، برای سالک قبله ی مهر و اهل قبیله ی تک نفره نالیدن نیز به خوانش مرغ سحر می ماند که گفته اند "هنگام سپیده دم خروس سحری، دانی که چرا همی کند نوحه گری؟/ یعنی که نمودند در آیینه ی صبح..."

آیینه ی صبح خیال و زمین مجال گاه گام زدن عاشق است و عاشق فرزند خلف خداست و وان دیگران ناتنی برادران یوسوف کش، چاه تنهایی و ذکر معشوق برازد بر زمینی کو تیزدندانان برادر نام اکسیژنش را می مکنند....

تردامن تفکر طره وارت گشته‌ام

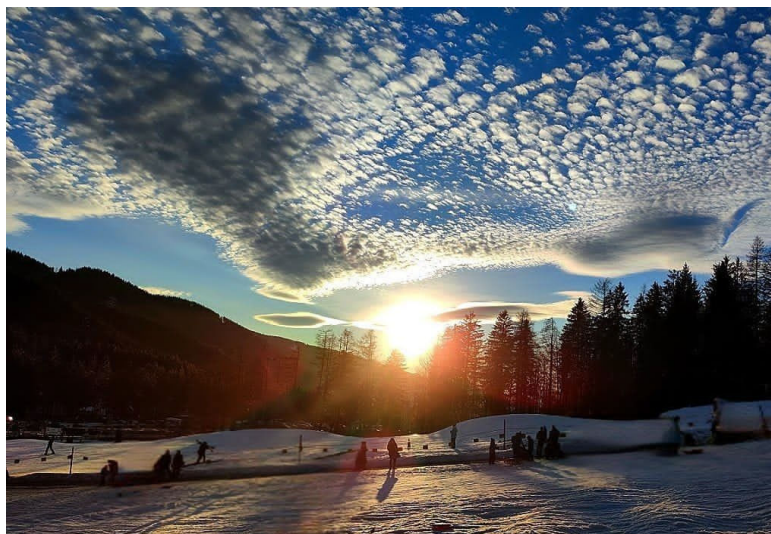
فصل چشم و غنچه دهانان دیریت سر آمده

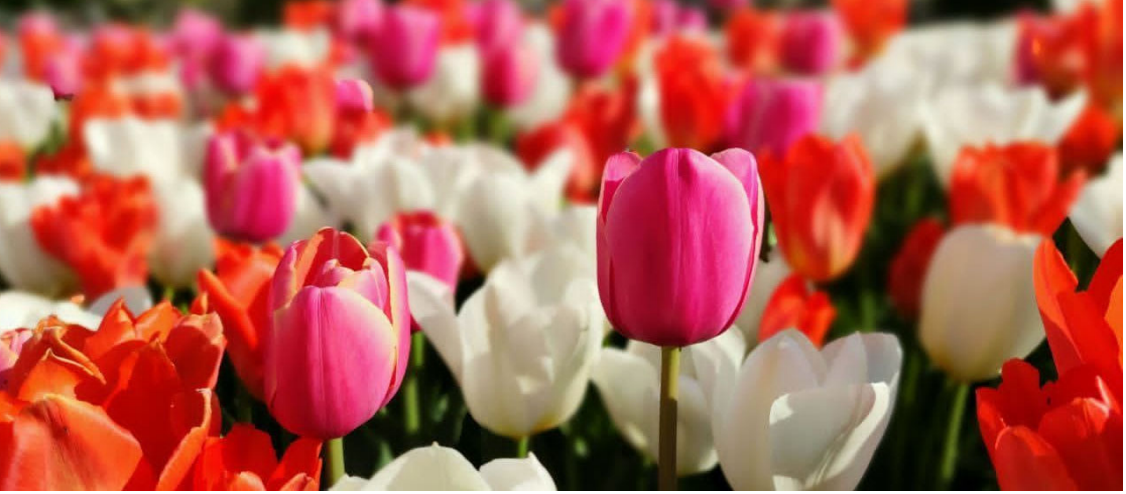
تو

غنچه‌ی گلستان چراغدارانی نسب از معلم ثانی برده

کلام کرشمه‌ات، سکوت فریادت، نگاه کابینت و جهد جوهره‌ات

براستی حقیقتی یا اعجاز؟ حضوری یا ناظر؟





الا یارا که چشمانت به اعجاز پسا روز جزا ماند...  
ایا ای خنده رو چشمان که مژگانت به سان رهنوردانی که در  
افسانه‌ها گویند، رو بند گرد از ساحت آن تیرگان دیده  
بیا شمعی برافروز ار چراغی نیست، ار دل‌ها به سان سال پرمخ  
کسالت بار با معنای بودن یا نمودن سخت بستیهند...  
بیا تنها بیا  
کین آمدن خود کیمایی چون ردای یوسف مصری به صد یعقوب  
ببریده ز دیدار جهان بخشد...  
بیا... تنها بیا

\*\*\*

گر مرا به شوروی چشمانت مهمان کردی، ساکن عشق آبادم کن که  
بی عشقی سیبری را تاب ندارم....  
شوروی از نقشه رست...  
و شاعر نالید "چه کسی نقش تو را از خاطر من خواهد شست...."

\*\*\*

یلدا اسیر ذهن و زمین ماند تا باور کنی "پایان شب سیه سپید است"...  
یلدا نفیر این مفهوم است که زیارت یک دم چشمان سپیده دم رزق  
کسانی است که بیرق شب قدر غربت را به صبح صادق بشارت داده‌اند....

\*\*\*



سرخ فامی این گلرخان زخون چشم چشم انتظاران غبار بی سوار است  
آیا؟

سواری در راه است آیا؟

گوش به زمین وصلت داده‌ام تا مگر آمدن کسی را صلت ستانم که  
مثل هیچ کس نیست...

کسی که بزرگ است و از اهالی اکنون و با افق‌های باز میانه دارد...

کسی در راه است آیا؟...

یوسف فاطمه (ع) در راه است آیا؟

چشم یعقوب کیشان منور به جمال بی مثالش خواهد شد آیا؟

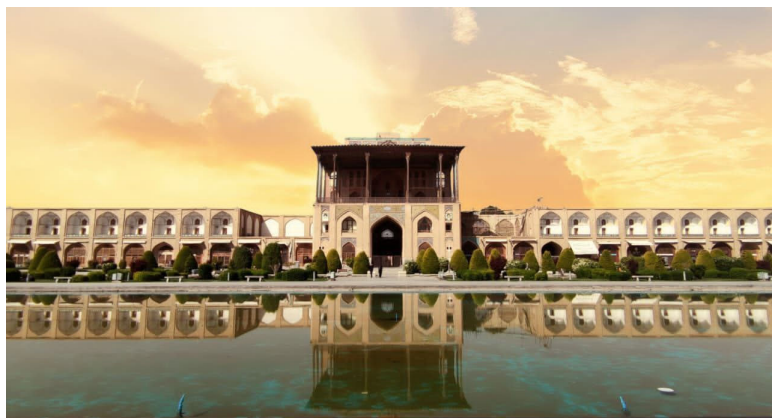
بشیر شو جانا تا به جان چشم سرخی گلرخان را

فزون کنم...

گر مژگان چشم بر این مژده نثار قدوم مشتاقانش کنم باز شرمسار این

معنایم که هیچ نکرده‌ام ..."

\*\*\*



دل سنگ تندیس بودا از شرم بودنت چشم‌هایت فروریخت...  
طالب گردن گرفت...  
بیستون را عشق کند شهرتش فرهاد برد...  
بودای بامیان را ناوک نگاهت چو باران از ابر فروریخت، آن جماعت  
را آب رفت...

\*\*\*

به ساز دل ستون دادم نخست که اگر عمارت دل را آب‌نما نباشد هزار  
حوض خون از پاشویش روان خواهد شد...  
وای اگر داریست دل واژگون شود که کدامین رعنا خواهد توانست  
عقربه‌های شمس‌العماره‌ی جان را به کوک مهر ساز کند...  
سیمان و دیوار در این عصر سخت بیش یا کم فراچنگ آید لیک...  
کار چو منی استاده چو شمع و نایمیناک ز آتش پاسبانی شرر درون  
است که صدلهییب زان برآید...

\*\*\*



Reza Mostafaei

نازان به نگهبانی قلم به ناز در میانشان بودند این ده خواهر اما چشمانت  
مدخل عشق و زیبایی را به انتها دایره المعارف گیتی رسانیدند... قلم از  
آزم هلال کشت و لشکر بی ساربان... با درخشش هلال ماه دیگر  
لشکر کوتاه و بلند را چه کار آید ای آیت جاودانگی...

\*\*\*



تو به من سنگ زدی...

من...

شهبواری گفت "کلوخ انداز را پاداش سنگ است"

دهش صاحب دل تنگ، سنگ نیست، فرق است میان دل تنگ با

دلسنگ...

راوی سنگ را برد و دل تنگ را نه...

سوغات نوق را برد و زیر یوغ نگاهش را نه،

فرش را برد و آونگ میان عرش و فرش ساعت فقد و عهد را نه...

سنگم بزن که ابلیسی رانده چون من را رمیی چنین جزاست.....

\*\*\*

زان دم که سهراب بر دریده‌ای و رسته بر بوم نگاشت.  
"کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ، کار ما شاید این باشد که در  
افسون گل سرخ شناور باشیم"  
هیچ نستیهدم تا راز گل سرخی یا گلستانی بجویم  
در افسون و افسوس غرقه و قرقبان آستان گردیدم...  
لیک بوی این گلم چنان مست کرد که دامن سکون در خون سکوت  
از دست بشد....

راز گل سرخ نمی‌جویم اما...

راز آن چیست که...

تو کیستی که من این‌گونه بی‌تو بی‌تابم؟

تو کیستی که من این‌گونه بی‌تو بی‌خوابم؟

شب از هجوم نگاهت نمی‌برد خوابم؟

\*\*\*

راستی کلاغی به کرشمه گفت: هوا آلودست...  
همای پرسوخته گفتا "دوزخ از تیرگی بخت درون من و توست..."  
زاغک اگر سیاه پرت به چشم آهوی ختن بود پالودگی صلهات ز گیتی  
می بود... بود و نمود هر دو بر یک خطاند و لیک... باز همان سرشک  
بی رشک... همان که به ناز نواخت "آخرین برگ سفرنامه‌ی باران این  
است، که زمین چرکین است..."

\*\*\*



آب و آن که خشک لبان بدرود کرد...  
مرا به حج الوداع چشمهایت مهمان کن.....  
بگذار تا هلاهل قد خمیده‌ام قدر آن نگاه را با هلالش فریاد کند  
و باز مرا تا آستانه ببر بی آنکه کلامی میان ما مشتعل شود  
مرا به حج الوداع دیدگانی ببر که هزار شاعر شهیر کرده‌اند...  
مرا با خود آنجا ببر.....  
بار بر کجاوه تا میانه‌ی کویر لوت دل‌های آسیمه سر بران که اشتر  
جماز را فسردگی از انقلاب احوالم عارض شد  
تا آنجا بکشانم که روی درهم کشد از حمیتم مگیلان بیابان.....  
خواهم که در دل آتش‌فزای کویر زمزمی بیابم که  
چنان انعکاس در آن سخی باشد که به گاه خرامیدن غزال تشنه‌ای  
سهراب پهلو دریده‌ای بانگ برآرد: آب گل نیست، آب گل نیست!  
عکس زیبا متکثر شده است.....

\*\*\*



یهودا شو ای یار گزین...

این مسیح مسیح سکر سکون دیدگانت است، در این خلسه  
خلاصه‌اش کن... شوکرانش بنوشان  
بگذار بر صلیب با گونه سرخ گوشش بسراید های!  
انالحق!  
بنوازد:  
متا ما تلق من تهوی دع الدنيا و احملها.....

\*\*\*

پنجره روزنیست تا دیوار یکسر نور را به بند انزوا دچار نسازد  
تا

راهیان شهر سنگستان زمانی کنایت نگشایند که:  
آیین چراغ مگر خموشیست؟  
دیوار حایلیست میان دست‌های گرم و نفس‌های چاق و پنجره آن  
میانش تاب آورد تا نازک آرای تن ساقه گلی در خفا و جفای گلستانش  
مویه کند بی موزه که:

به دیدار من اگر آمدی ای مهربان برآیم چراغ بیاور و یک پنجره...  
تا از آن به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم...

\*\*\*

قبای ژنده را به زنده دلی سپر تا بر تارک تاریکخانه مگر چونان اهل دل  
بر رخت آویز مژگان حمایل کناد.....

بگذار در این روز بی‌روزن کسی به رایحه‌ات آهوی ختن شود.

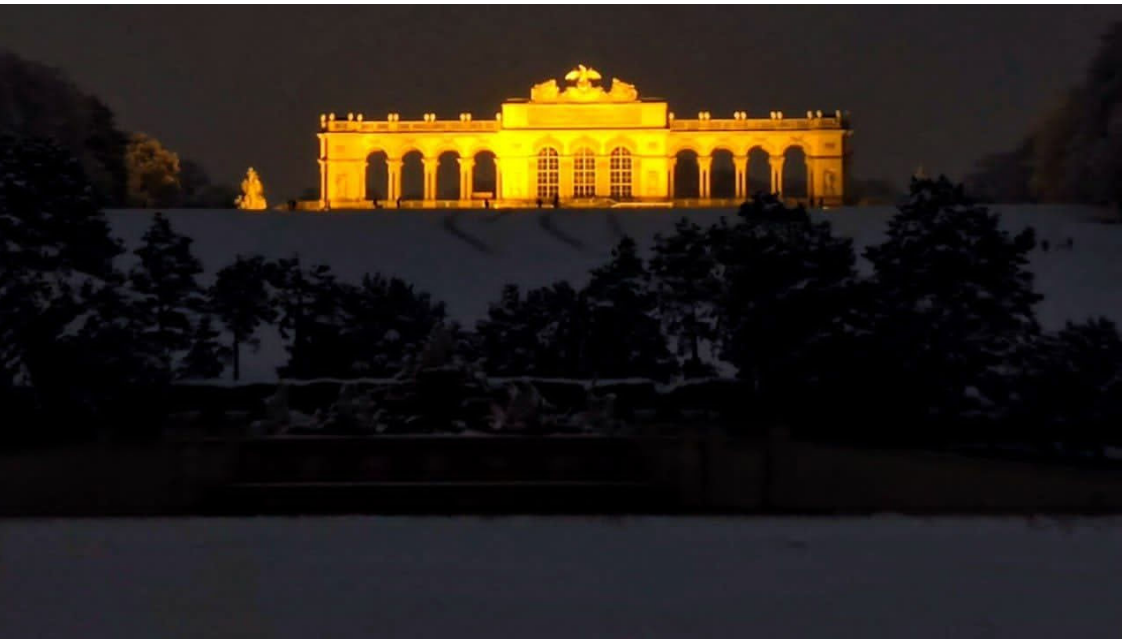
تو مگر آن کمندانداز غزالان سیه دیده نه ای؟

سیه دیدگان تیره بخت‌اند، ناوک‌اندان‌زان نارسیدگان سال‌های

صعب.... گام بز سیزیف دامنه‌های بی‌آز تمتع قله، عاشق گام زدن و نه

رسیدن.... راهی رباط و بادیه به طمع طعمه‌ی چراغ شدن...

\*\*\*



گر طالع سعد بود  
به محبس مهرت اسیر می ماندم  
من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم....

\*\*\*



مرا به شراب المومنین چشمهایت مهمان کن  
قهوه از سربند قهوینه‌ات نوش خواهم کرد  
آب دیده‌ات تردامنم کرد  
بوی نافه‌ای کاخر صبا زان تره بگشاید چنانم کرد که بوی گل با دامن  
مصلح‌الدین کرد  
در دامنه‌ی مه‌رت پناهم بده که دامن از کف داده‌ام.....

\*\*\*

"چون تیر آرش ز کمند رست یار خوشخرام  
باز لیلی قصه رفت در کجاوه‌ی ابن‌السلام  
کجاست منزل لیلی که شود قیس عامری  
رستگار به خفتن در خاک وادی‌السلام؟"

\*\*\*



تا هبوط ماه مهر شاعر کاتب است و پس از آن عاشق  
هر مهری را آبانی از پی و قفاست،  
آبان ماه فروریختن آب از دیده است.  
ماه مهربان در کوره‌ی آبان آبدیده می‌شود.  
مهر تریاق نیست که ترک شود.  
ترک چشم را ترک نتوان گفت  
لیک میان شاعر و کاتب یک پاییز فاصله است.....

\*\*\*

قله‌نشین احد عهدهای تا همیشه‌ام

طعم و طمع هیچ نعت و نعمتم کوفی صفت نخواهد کرد  
شیخ صنعانی ترسای تردامن این احد نخواهد بود که حافظ دامنه‌ی  
اشارتم

"در عاشقی گریز نباشد زساز و سوز  
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم"

\*\*\*

ز دل‌بند نبی(ص) آموختم که عشق برتر از زندگیست و عادت بدتر از  
زندگی

گر راکب ذوالجناح از نیمه راه نینوا به قصد نفس و نفس بازگشته بود  
کنون عشق و گذشتن را در پستوی خانه نهران باید می‌کردن  
باید گذاشت و گذشت، آدم بود و از عادیان اعراض نیز  
گاه رسیدن نهایت رسیدن است، غایتی ست در امتداد مقصد و

مقصود

کدام او‌یس قرنی به نرمی برد یمانی قصه‌ی عشق نادیده‌ی  
مصطفوی(ص) را به گوشم اذان خواهد گفت؟

\*\*\*



۶۴ ■ ز "مستان" به موسم "زمستان"

راوی قصه‌های خیالینم  
نقال قهوه‌خانه‌های بی قهوه  
خنیاگر دربار بی شهریار  
حسن ختام قصه‌های ناآغازیده  
برگ درختان دفتر شده  
هیزم شومینه‌های خاموش

\*\*\*

